

**پلیس گل‌ها،  
درخت‌ها و جنگل‌ها**



ادبیات جهان - ۲۰۶  
رمان - ۱۷۴

---

سرشناسه: پوئرتولا، رومن، ۱۹۷۵ - م.  
عنوان و نام پدیدآور: پلیس گل‌ها، درخت‌ها و جنگل‌ها/رومن پوئرتولاس؛ ترجمه  
ابوالفضل الله دادی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۳۳۵ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۰۶. رمان؛ ۱۷۴.  
شابک: ۰-۳۴۷-۰۴-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2019, la police des fleurs des arbres et des forêts,  
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۱ م.  
موضوع: French fiction -- 21st century  
شناسه افزوده: الله دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۷۰۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۴۷۳۸۴

---

پلیس گل‌ها،  
درخت‌ها و جنگل‌ها



رومن پوئرتولاس  
ترجمه ابوالفضل الله‌دادی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**La Police des fleurs, des arbres et des forêts**

Romain Puértolas

Albin Michel, 2019

©Editions Albin Michel, 2019

© حق چاپ فارسی این کتاب را انتشارات البین میشل  
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.  
تمام حقوق محفوظ است.



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات ققنوس**

\* \* \*

رومن پوئرتولاس

پلیس گل‌ها، درخت‌ها و جنگل‌ها

ترجمه ابوالفضل الله‌دادی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۳۴۷ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0347 - 0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۴۸۰۰۰ تومان

به پاتریشیا، لئو و اِوا،  
زیباترین گل‌های باغم.

ر.پ

به علی قطبی و همهٔ سال‌های رفاقتش  
مترجم



## پیام نویسنده برای خوانندگان ایرانی

مدتی قبل ناشری ایرانی با ناشرم تماس گرفت تا بداند آیا حق انتشار همه کتاب‌هایم به زبان فارسی در دسترس است. در دسترس بود. چه غافلگیر شدم و شاد، وقتی باخبر شدم کتاب‌هایم به زودی به فارسی ترجمه می‌شود. این عنوان مرا در رؤیا فرومی‌برد. سرزمین پارس در وجودم یادِ قالیچه پرنده را زنده می‌کرد، زبان قصه‌های هزار و یک‌شب، دیاری دوردست و رؤیایی. بیابان‌ها جلو چشمم جان می‌گرفت، اسلیمی‌ها را می‌دیدم که روی کاغذ می‌رقصند، نورها را می‌دیدم و عطرکُندرها و ادویه‌ها به مشامم می‌رسید. بعد کتاب‌ها با جلدهای زیبا و حروف دلنشینان به دستم رسید. آن‌ها در موزه مرتاض من به نمایش درآمده‌اند. چه افتخاری! پس، خوانندگان ایرانی! با لذتی بسیار دوباره با شما سخن می‌گویم. به لطف شما من با قدرت ذهنم همراه شخصیت‌هایم، مرتاضم، دخترکم، ناپلئونم و آگاتا کریستی‌ام سفر می‌کنیم تا به شما برسیم و کنارتان زندگی کنیم. آن‌ها در ذهنتان و رؤیاهایتان زنده‌اند؛ در تک‌تک لب‌خندهایتان که کتاب‌هایم روی لب‌هایتان نشانده‌اند. امروز که این چند کلمه را می‌خوانید، کمی از وجود من همراه شما در تهران است. من هرگز به ایران سفر نکرده‌ام. شاید روزی زندگی این فرصت را در اختیارم قرار دهد. آن روز با هم آشنا می‌شویم و همراه هم این ماجراجویی فوق‌العاده را ادامه می‌دهیم. از صمیم قلبم از شما سپاسگزارم.

با احترام،

رومن پوئرتولاس

۱۷ دسامبر ۲۰۱۹





«سادگی معما را حفظ می‌کند.»  
جاده روستا، هایدگر

«گل تندر،<sup>۱</sup> پس تو نمی‌دانی که وقتی صدایی ناگهانی سه بار تکرار شود خبر از مصیبت می‌دهد؟ خبر نداری که کار آنکو<sup>۲</sup> همین است؟ قبل از آن که جسدِ قربانی را در گاری‌اش بار بزند، با صدایی که انگار از قبر شنیده می‌شود سه بار فرامی‌خواندش. مثلاً برای من احتمالاً فریاد خواهد زد: «آن! آن! آن! آن!...»

گل تندر، ژان تله

---

۱. کتاب گل تندر داستان زندگی هلن ژگادو، قاتل زنجیره‌ای فرانسوی، است. گل تندر لقبی است که مادرش به او داده. — م.

۲. در بریتانی سفلی، «آنکو» تجسم مرگ است و در اساطیر این منطقه حضوری همیشگی دارد. — م.



۱۹۶۱  
روستا



«شما رمان‌های پلیسی دوست دارید؟»

«من رمان پلیسی نمی‌خوانم.»

«اما اصول آن‌ها را که می‌شناسید؟»

«حُب تصور می‌کنم مثل فیلم‌های پلیسی است. یک قتل، چند تا

مظنون و کارآگاهی که دنبال مجرم می‌گردد.»

«دقیقاً همین‌طور است.»

«چرا این را پرسیدید؟»

«چون می‌خواهم برایتان داستانی پلیسی تعریف کنم که مثل بقیه نیست.»

«منظورتان این است که خبری از قتل، مظنونین و کارآگاهی نیست که

دنبال مجرم می‌گردد؟»

«چرا، همهٔ این‌ها کاملاً حضور دارند.»

«پس چطور داستانتان شبیه بقیه نیست؟»

«حُب بهتر است بگوییم که ... کشف مجرم مهم‌ترین مسئله نیست.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«اوه، شما می‌فهمید که قاتل کیست، نگران نباشید، فقط ... در پایان

ماجرا اتفاق غافلگیرکنندهٔ شگفت‌انگیزی می‌افتد که کل داستان را زیر

سؤال می‌برد.»

«اتفاق غافلگیرکننده شگفت‌انگیز پایانی؟ فقط همین!»

«بله، چیزی که سعی می‌کنند از همان اول به شما بگویند و از همان ابتدا جلو چشمتان است، اما در پایان به‌ش پی می‌برید. البته آن موقع دیگر خیلی دیر است و متوجه می‌شوید که کاملاً فریب خورده‌اید. مثل فیلمی از ام. نایت شیامالان. از فیلم حس ششم چیزی می‌دانید؟»

«این‌که می‌فهمیم مأمور پلیس مُرده و روح بوده؟»

«هاهاها، حرف از داستانی واقعی است.»

«ازش بیشتر برایم بگویید.»

«داستان دربارهٔ یک مرد است، یعنی یک پلیس، یکی از برجسته‌ترین پلیس‌های یک کلان‌شهر. بعد از مرگش زیر تخت‌خوابش جعبهٔ بیسکوییتی آهنی پیدا شد حاوی نُه نوار صوتی، دسته‌ای نامه و چند برگهٔ جدا که همهٔ این‌ها با عنوان ماجرای ژوئل یکجا جمع شده بود.»

«هیچ وقت چیزی درباره‌اش نشنیده‌ام.»

«در ابتدای دوران کاری‌اش، یک صبح تابستان سال ۱۹۶۱ به پ. اعزام شده بود. همان موقع‌ها در کارخانهٔ مرباپزی محلی آن‌جا جسد ژوئل نامی را کشف کرده بودند که محبوب همه بود، و با ارهٔ آهن‌بر گلایش بریده و مثله شده بود. جسد با خشم تکه‌تکه و در چندین کیسه بسته‌بندی شده و بعد در یکی از مخزن‌های پخت مربا رها شده بود، انگار خواسته بودند آن‌جا بسوزد. این بخش تکان‌دهنده را برایتان تعریف نمی‌کنم. هیچ‌کس سر در نمی‌آورد چطور ممکن است چنین اتفاقی در چنین روستای کوچکی بیفتد که همه همدیگر را می‌شناختند و ژوئل را دوست داشتند.»

«نفرت‌انگیز است!»

«اتفاق هولناک همیشه مردم را مجذوب می‌کند. هنوز به یاد این مأمور پلیس لوحی روی بنای یادبود میدان پ. وجود دارد. همین کمی

مایه تسلی خاطر است. بعد از این اتفاق زندگی و کارش دیگر به روال سابق برنگشت.»

«قاتل را پیدا نکرد؟»

«چرا، چرا. اما چقدر دلسرد شد... قطعاً انتظار بلایی را نداشت که قرار بود سرش بیاید. احتمالاً امروز دیگر چنین اتفاقی رخ نمی‌دهد اما در سال ۱۹۶۱، در روستایی کوچک، کاملاً محتمل بود. خُب، زیادی برایتان گفتم. حالا تعریف کنم؟»

«البته، اما چه فایده‌ای دارد؟ اگر این مرد که بزرگ‌ترین مأمور تحقیق ام. بوده فریب خورده، پس من خیلی به خودم زحمت نمی‌دهم.»

«به چشم بازی و چيستان به‌ش نگاه کنید.»

«در این صورت حواسم کاملاً به شماست.»

«خُب، به عقب برگردیم، به اعماق فرانسه آن روزها. همه چیز از سه شنبه ۱۸ ژوئیه ۱۹۶۱، روز ورود این کارآگاه پلیس به این روستای رازآلود با قطار ساعت ۱۱:۱۷، شروع می‌شود...»





بخش اول  
کشف دنیای جدید



## سه‌شنبه

هتل اُبن رُپو  
اتاق شماره ۱۶  
جاده بخش پ.، پلاک ۱۹۳  
پ.

سه‌شنبه ۱۸ ژوئیه ۱۹۶۱

خانم دادستانِ شهرستانِ اِم.،

حتماً تعجب کرده‌اید که به جای یک تماس تلفنی ساده، این نامه را دریافت می‌کنید. به شما اطمینان می‌دهم این کار دلیلی دارد که هیچ ربطی به علاقه من به ارتباط‌های مکتوب ندارد: یکشنبه گذشته، طوفان شدیدی خساراتی جدی به خطوط تلفنی بخشی وارد کرده که به تازگی به آنجا اعزام کرده‌اید. نگران نباشید، کارگران پست و تلگراف<sup>۱</sup> در حال انجام وظیفه‌اند و حتماً تا پایان هفته ارتباط دوباره برقرار می‌شود. اما اقرار کنید که جذابیت خاصی وجود دارد در این‌که دوباره لذت خوانشی خوش را کشف کنیم، گفتگویی با ضرباهنگ نامه داشته باشیم و در چنین دنیایی با روند لجام‌گسیخته آهسته برانیم.

بنابراین حسب دستوراتتان و در چارچوب پرونده مشهودی که

---

1. P&T

به تازگی گشوده‌اید، من امروز با قطار ساعت ۱۷:۱۱ به روستای پ. رسیدم که طبق گفته شما این «قتل هولناک با خشونت بی سابقه» در آن اتفاق افتاده، و باز هم بر اساس اطلاعات سرکار عالی «دیروز صبح زود، جسدی مثله شده در هشت کیسه کاغذی گالری لافایت کشف شده است» (در این مرحله هنوز از صحت چنین جزئیاتی بی خبرم).

برای استقبال از من مأمور پلیس روستا و، بر اساس چیزی که فهمیده‌ام، تنها رئیس پلیس روستا که بر هیچ نیروی تحت امری فرماندهی نمی‌کند به ایستگاه قطار آمد. شایان ذکر است پایم که به سکو رسید، او بلافاصله به طرفم آمد، انگار از مدت‌ها قبل همدیگر را می‌شناختیم. البته این موضوع باعث تعجبم نشد چون، همان‌طور که او بعداً بهم گفت، بارانی بر تن داشتم. این لباس که چندان در روستا مرسوم نیست باعث می‌شد هیبتم را از دور شناسایی کنند؛ دست‌کم جوری که انگار کلاه آبی بر سر و نشانی که کلمه پلیس روی آن نقش بسته به سینه داشتم و باتومی از کمر بندم آویزان بود. با توجه به آن‌که تأکید کرده بودید با احتیاط عمل کنم، اوضاع کمی بد پیش رفت. نیازی نیست تصریح کنم حالا که این خطوط را می‌نویسم، از شر پالتوی افشاگر خلاص شده‌ام. این پالتو دیگر در کل مدت اقامتم از اتاقم بیرون نخواهد رفت. از آن‌جا که گرما در این بخش منطقه خفه‌کننده است (پ. در آگیری قرار گرفته بین دو کوهستان با شیب تند)، احتمالاً در پایبندی به این تصمیم با هیچ مشکلی روبه‌رو نخواهم شد. با این حال کتم را در هر شرایطی نگه می‌دارم، فقط برای آن‌که تپانچه خودکارم را پنهان کنم و در این محیط جدید که خیلی محروم است ظاهری شیک داشته باشم.

نمی‌دانم آیا سن و سالم (چهار ماه دیگر بیست و پنج سالم می‌شود) باعث تعجب رئیس پروونسو شد یا نه. خودش حدوداً چهل ساله است. این را هم نمی‌دانم که آیا برایش ناخوشایند است چند روزی تحت فرمان مردی جوان‌تر از خودش باشد یا نه، اما راستش را بخواهید بلافاصله

رفتار محترمانه بسیار خوشایندی در برابر من در پیش گرفت که در کلان شهر به ندرت شاهدش بوده‌ام.

در راه، سوار بر رنوی ۴ سی‌وی سبز قدیمی کثیفی (ساخت سال ۱۹۴۷، یکی از اولین اتومبیل‌های این مدل!) که کمک‌فترهایش مثل تختخوابی که خوب روغن نخورده غرغر می‌کرد، گزارشی از موقعیت به من ارائه داد که قصد دارم در پیوست شماره ۱ این نامه آن را با ریزترین جزئیات، گفتگوها و تفسیرهای شخصی‌ام در اختیار شما قرار دهم. اخیراً ضبط صوتی با نوارهای مغناطیسی قابل حمل ابتیاع کرده‌ام که دیگر نمی‌توانم از آن چشمپوشی کنم. با این ضبط صوت که همیشه در کیف دستی چرمی‌ام روشن است (من با تعداد زیادی باتری و نوار راهی سفر شدم و چون حس می‌کردم کارم مضحک است نتوانستم آن را با شما در میان بگذارم)، خواهم توانست همه گفتگوهای جالب را با چنان دقتی ضبط کنم که هیچ حافظه انسانی‌ای، حتی حافظه بهترین مأمور پلیس، نتواند در برابر آن به خود بی‌بالد. صداهای ضبط شده همیشه قابل اعتماد خواهند بود. لحن صداها حفظ می‌شود و می‌توان حرف‌ها را همان‌طوری شنید که بر زبان آورده شده‌اند و بارها به آن‌ها گوش داد بی‌آنکه حافظه مخدوش شود. و برای ابراز وفاداری بیشتر در راه این جستجوی حقیقت، چنان هستم که شاید بتوان اسمم را میرزابنویس گذاشت. مداوم و همه‌جا می‌نویسم. روی بسته‌های آدامس‌ها، روی فهرست مقوایی رستوران‌ها و در حاشیه کتاب‌هایم. یک روز که کاغذ نداشتم، حتی پایین پیراهنم هم نوشتم. قضاوت راجع به جنونم را به خودتان واگذار می‌کنم.

بنابراین خانم، من اکنون آماده‌ام تا با بالاترین سطح دقت (صداهای ضبط شده و اسناد مکتوب مکمل مختلف) حوادث شومی را به شما گزارش دهم که تا این جا و وسط این تابستان روستای آرام پ. را منقلب کرده است.



## پیوست ۱ نامه شماره ۱

### متن پیاده‌شده نوار شماره ۱

#### صدای ضبط‌شده پلیس روستا

ژان-شارل پروونسو، رئیس پلیس روستا که دست‌هایش روی فرمان قفل شده، فریاد می‌زند: «خدا پدر خانم دادستان شهرستان رو بیمارزه (خب گویا مقدس شمرده شده‌اید!) که ان‌قدر سریع یه بازرس پلیس از کلان‌شهر فرستاد! ما به این جور فاجعه‌ها عادت نداریم. این جا آدم بیشتر پلیس گل‌ها، درخت‌ها و جنگل‌هاست، اگه متوجه منظورم بشین: شکارچی‌های غیرمجاز، دعوای دهقان‌ها سر یه کف دست زمین و آتش سوزی‌هایی که گردشگرای بی‌خیال راه می‌ندازن. اولین باره تو زندگی حرفه‌ای‌م همچین وحشی‌گری ای می‌بینم. خوب که به‌ش فکر کنی، می‌بینی تا به حال ابداً جنایتی در پ. اتفاق نیفتاده، فقط مرگ‌های طبیعی بوده و خونه پُرش چند تا خودکشی. برای اولین قتل ما چیزی کم نداشتن. فکر کنم مجبورین شبانه‌روز با این جور ماجراها سرکنین بازرس.»

او شباهت‌هایی با ژاندارم گینیول دارد، سبزه است، با سبیلی پُریشت و رفتارهایی که من به آن‌ها می‌گویم زمخت و لهجه دهاتی‌اش هرگز اصلاح نمی‌شود. کفش‌های کوهنوردی پا می‌کند و شلواری خاکی‌رنگ و روپوشی به همان رنگ می‌پوشد با سردوشی‌های سبز که روی آن‌ها

خوشه‌ای گندم و گلی با نخ نقره‌ای دوخته شده است. بر بازوی راستش لوحی طلائی دارد که کِشی آن را نگه می‌دارد و روی آن نوشته شده «قانون». تپانچه‌ای در غلاف چرمی کهنه‌ای از کمر بندش آویزان است که به نظر می‌رسد از جنگ برگشته.

«دیگه کسی نمی‌گه بازرس، از سال ۱۹۵۴ می‌گن افسر پلیس، ولی من خودم همون بازرس رو ترجیح می‌دم و بنابراین به‌تون اجازه می‌دم که در مورد من از این کلمه استفاده کنید. راجع به این دغدغه شبانه‌روزی هم باید بگم به‌نوعی حق با شماست رئیس، باید اقرار کنیم که درام. جنایت‌هایی از همه رنگ دیده می‌شه.»

همان‌طور که سرش را تکان می‌دهد، و بی‌آن‌که حتی یک بار نگاه از جاده بردارد می‌گوید: «از خودم می‌پرسم کدوم حیوونی این کار رو کرده.» «نمی‌خوام خرده بگیرم، ولی حیوون هم‌نوع‌هاش رو تیکه‌تیکه نمی‌کنه تا بعد تو کیسه‌های کاغذی بسته‌بندی شون کنه...»

«مَثَل عرض کردم بازرس.»

«متوجه شدم. اما برای این‌که این گفتگویه ذره جالب‌تر بشه، بذارین بگم که من هنوز هم کمی از کوره درمی‌رم وقتی می‌شنوم کسی می‌گه 'هیتلر آدم نبود!؛ در حالی که برعکس، کاری که کرد، بدون این‌که بخوام تأییدش کنم، واضحه که کار آدمیزاده. حتی باید گفت مسلماً کار آدمیزاده! خود شما حیوون‌های زیادی می‌شناسین؛ کی می‌تونه اردوگاه‌های مرگ بسازه تا حیوون‌های دیگه رو به خاطر رنگ پوست یا مذهبشون قتل عام کنه؟»

«حالا که شما دارین این‌جوری می‌گین بازرس ... ولی برام خیلی عجیبه که فکر کنم هیتلر یه یاروی خیلی آدم...»

دستم را بالا می‌برم تا حرفِ مخاطبم را قطع و همان‌جا اعلام کنم موضوعی تا این حد آموزنده دیگر بس است، چون توجهم به دو کارگری جلب شده که رکابی بر تن دارند، زانو زده‌اند، کاردک در یک دست و آجر



در دست دیگر و سیگار گوشه لب‌ها، وسط میدان روستا که تازه وارد آن شده‌ایم سخت مشغول کارند در حالی که یک مخلوط‌کن بتن به آرامی کنارشان می‌چرخد.

«اینا چی می‌سازن؟»

«جناب شهردار می‌خواود بنایی به یاد ژوئل عَلم کنه. واسه این‌که فراموشش نکنیم. ژوئل این‌جا خیلی محبوب بود. برای همین شرمنده‌ست که نمی‌تونه امروز بیاد استقبالتون. گرفتارِ کارخونه‌ست. فردا ساعت سه بعدازظهر می‌بیندتون. از من خواسته تو این فاصله حسابی به شما رسیدگی کنم.»

«بنای یادبود! اون هم وقتی قربانی هنوز دفن نشده! این‌جور که پیدااست شما واقعاً توپ. سریع عمل می‌کنید! من رو بگو که فکر می‌کردم آدم تو روستا از وقتش استفاده می‌کنه.»

«برعکس، ما کار دیگه‌ای نداریم بکنیم. و تازه، ژوئل رو خاک کردن.»  
«یعنی چی؟»

«امروز ساعت نه و نیم صبح.»

به شدت غافلگیر می‌شوم.

«شما امروز صبح دفنش کرده‌ید، در حالی که خبر داشته‌ید یه افسر

پلیس با عجله داره از اِم. می‌آد این‌جا برای تحقیق و با قطار ساعت ۱۷:۱۱ می‌رسه؟ شوخی می‌کنید؟»

«دستور جناب شهردار بود.»

«حُب جناب شهردار، فکر نکرد که شاید من بخوام یه نگاهی به جسد

بندازم؟ البته درستش اینه که بگم جسدها؛ چون الآن هشت تا تیکه‌ست. اون وقت کالبدشکافی چی؟»

پلیس روستا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد که باعث بالا رفتن خوشه و گُل نقره‌ای نخعی می‌شود.

«اگه خیالتون راحت می‌شه باید بگم که دکتر بُنِ جسد رو دید.»  
 «عجب، خب باشه، اگه دکتر بُنِ جسد رو دیده دیگه حرفی نیست!»  
 «من سرخوردگی تون رو درک می‌کنم بازرس. اما جناب شهردار خیلی متأثر شده بود، می‌خواست سریع‌تر سر و ته این فاجعه رو هم بیاره تا ژوئل به آرامش برسه. این چیزها شاید هر روز تو شهر اتفاق بیفته اما برای پ. مصیبت! مصیبت واقعی.»

«خُب همین یه دلیل دیگه‌ست برای این‌که کارها به درستی انجام بشه! تصمیم به کالبدشکافی در صلاحیت انحصاری قاضی تحقیق یا دادستانه نه شهردار و تا جایی که من می‌دونم خانوم دادستان شهرستان دستور این کار رو نداده.»

«به روستا خوش اومدید بازرس!»

«فقط همین رو می‌تونید بهم بگید؟ 'به روستا خوش اومدید؟'  
 دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «پلیس گل‌ها، درخت‌ها و جنگل‌ها ... کم‌کم دارم متوجه می‌شوم یعنی چه.»  
 «شما جوونید و تو دوره طولانی کاری تون خواهید دید که روال کارها به اندازه مدرسه پلیس یا چیزهایی که تو کتاب‌ها یا قانون آیین دادرسی کیفری نوشته شده آسون نیست.»

«خب من این حرف رو نشنیده می‌گیرم اما چون داریم راجع به تجربه زندگی حرف می‌زنیم، بگید ببینیم این دکتر بُنِ شما دست‌کم قبلاً کالبدشکافی جنایی انجام داده؟ منظورم قبل از این یکیه.»  
 «ایشون دامپزشکه.»

می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: «نور علی نور شد!»  
 خنده‌ای عصبی.

«توی روستا خود ایشون همه رو به دنیا آورده، از آدم گرفته تا حیوون. یعنی از بیست سال پیش تا حالا. قبلش پدرش این کار رو می‌کرد که ما صداش می‌زدیم مرلین چون...»

«خواهش می‌کنم، ترجیح می‌دم بیشتر از این چیزی ندونم.»

«هر طور میل شماست بازرس.»

«فقط این رو بدونید که اگه طبق برآورد من نتایج کالبدشکافی

رضایت‌بخش نباشه، درخواست می‌کنم بلافاصله نبش قبر انجام بشه.»

«همچین کاری رو توصیه نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«چون نباید مزاحم مُرده‌ها شد...»

برای اولین بار نگاه از جاده برمی‌دارد، سرعتش را کم می‌کند و به من

خیره می‌شود. نه نگاهی تهدیدکننده، که فقط کنجکاو است. انگار از

خودش می‌پرسد این مرد کیست، این مسیحی ناخلف که جرئت می‌کند

امکان توانایی «بر هم زدن آرامش مُرده‌ای» را یادآوری کند؛ همه‌چیز پر از

تناقض است چون دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند مزاحم مُرده‌ای شود. بعد

دوباره نگاهش را به جاده می‌دوزد، خود را با مهارت در خیابان‌های

باریکِ روستا جا می‌کند و رنو ۴ سی‌وی را در محوطه‌ای نگه می‌دارد.

برای آن‌که برگردد سروقتِ موضوعی کمتر بحث‌برانگیز می‌گوید: «به

هر حال قشنگ به هفته وقت می‌بره تا بنای یادبود ساخته بشه. مجسمه از

جنس سنگ تراش‌خورده‌ست. امیدوارم وقتی آماده شد هنوز این‌جا

باشید که ببینیدش.»

«شما من رو دست‌کم می‌گیرید رئیس... احتمالاً اون موقع مدت زیادیه

که کارم با قاتلتون تموم شده و برگشته‌م ام. اما برای تعارفتون ممنونم. برام

یه عکس ازش بفرستید.»

از اتومبیل پیاده می‌شویم و می‌رویم توی ساختمان اصلی.

«قبلاً یه تیپ کامل تو این محل زندگی و کار می‌کردن که به شون

می‌گفتن تیپ سبز، ولی نمی‌دونم در جریان هستید یا نه، از سه سال قبل

دیگه کار پلیس‌های روستایی توی بخش‌های روستایی اجباری نیست،

واسه همین...»

«راستش خیلی در جریان اتفاق‌هایی که در حومه شهر می‌افته نیستم.»  
 «کار رو ژاندارمری و پلیس شهرداری تحویل گرفتن. به زودی منم  
 دایناسور می‌شم. نگاه کنید، همین الآن هم حال و هوای پادگان ارواح رو  
 داره. باید به تون بگم که من وقت زیادی رو این جا نمی‌گذروم. باعث  
 می‌شه پشتم از سرما تیر بکشه.»

«شما از ارواح می‌ترسید رئیس؟ باور کنید از زنده‌ها بیشتر باید ترسید...»  
 خانم دادستان، فکر نمی‌کنید کنار گذاشتن این موضوعات پیش‌پافتاده  
 و رفتن سراغ کمی فلسفه، هیتلر، شوک ناشی از خاکسپاری پیش از موعد،  
 کالبدشکافی غیرقانونی و ارواح، آن هم در اولین گفتگو بین دو غریبه،  
 کاملاً با گپ زدن درباره آب و هوا متفاوت است؟ گرما خفه کننده است و  
 چیز دیگری نمی‌شود به آن اضافه کرد؛ ما در دفترش می‌نشینیم و مستقیم  
 می‌رویم سراغ اصل موضوع.

در آن لحظه، مثل هر بار که رسیدگی به پرونده‌ای را آغاز می‌کنم،  
 انگار نیایشی را شروع می‌کنم و نمی‌توانم به آلبر دو مورسر در کنت  
 مونت-کریستو فکر نکنم: «هم‌اکنون و بی‌درنگ، تحقیقاتمان را آغاز کنیم.»  
 دفترچه‌ام را بیرون می‌آورم و می‌پرسم: «خب. راجع به قربانی چی  
 می‌تونید بهم بگید؟»

متوجه می‌شوم که فقط دو صفحه سفید دیگر برایم باقی مانده. آخرین  
 پرونده‌ای که روی آن کار کردم، تصفیه حسابی بین گریکو و مارینی (حتماً  
 آن را به خاطر دارید، هر روز که کسی با ضربه‌های چنگال به قتل  
 نمی‌رسد)، علاوه بر آن که توانم را به پایان برد، ظاهراً دفترچه‌ام را هم  
 تحلیل برده. باید عوضش کنم. آن قدر ذهنم درگیر نوارهای ضبط صوت و  
 باتری‌ها بوده (دوازده باتری نوع دی، ال‌آر ۲۰ بزرگ، می‌خورد!) که ظاهراً  
 ابتدایی‌ترین ابزار را از قلم انداخته‌ام.

«گفتید اسمش ژوئل بود، این طور نیست؟»

«دقیقاً همین طوره.»

پلیس روستا کلاهش را برمی دارد و پیشانی اش را با دستمال توری سفیدی پاک می کند که در گوشه اش می توان حرف W گل دوزی شده ای را دید. کلاه را روی میز می گذارد و بعد با یک برگه کاغذ ماشین شده، که تا زده و احتمالاً صورت جلسه ای راجع به شکارچی غیرقانونی و ردل قارچ هاست، خودش را باد می زند.

همان طور که در حاشیه کاغذ می نویسم «W کیست؟»، می پرسم: «ژوئل چی؟»

«ژوئل. فقط ژوئل.»

سرم را از دفترچه ام بالا می آورم.

«اسم خانوادگی نداره؟»

خنده کنان فریاد می زند: «اسم خانوادگی؟ واقعاً معلومه که از شهر اومده یه ها بازرس!»

این جمله مثل تمسخری که بهش مزه کرده ورد زبانش است. اما من از آن نمی رنجم. از نظر فنی حق با اوست، من از شهر می آیم (حتی موافقم که دیگر نمی شود به آن افتخار هم کرد). حتماً در روستا استفاده از نام خانوادگی آن قدر که نزد ما رایج است مرسوم نیست. فیلمی را به یاد می آورم که اسم همه شخصیت هایش اسم هایی از نوع ماری، ژنه، ژرژ خوب و ... بود. همیشه به نظرم می رسید کمی زیادی ساده اند. خب پس چرا ژوئل نه؟ شاید از همین لذت می برند. حالا که فکر می کنم، می بینم در شهر بفهمی نفهمی با پدیده عکس مواجهیم، ما عادت داریم گانگسترها را با نام خانوادگی شان صدا بزنیم، رجوع کنید به گرکو و مارینی، همان چنگالی ها که کمی بالاتر نقلشان رفته.

«راستی، سر فرصت عکسی از ژوئل به دستم برسونید. حالا که افتخار دیدار با ایشون رو ندارم، کاش دست کم کالبدشکافی نشده بود...»  
«من که عکسی ندارم ولی خیلی کار سختی نیست که تو روستا یکی پیدا کنیم. همون طور که به تون گفتم، ژوئل خیلی محبوب بود...»

آن قدر محبوب که تکه‌تکه‌اش کرده‌اند و در هشت کیسه کاغذی بسته‌بندی‌اش کرده‌اند...

«حُب در این فاصله تو دو سه کلمه بهم بگید که ژوئل دقیقاً چه شکلیه... یا چه شکلی بود؟ واسه این که بتونم تصورش کنم. ق‌دبلند بود؟»

«نه خیلی، روی پاهاش که وامی ستاد کوتاه‌تر می‌شد.»

همان طور که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، انگار واقعاً توصیفش سخت

یا خسته‌کننده بوده، اضافه می‌کند: «خرمایی بود.»

یک دفترچه<sup>۲</sup> بی از جیب بغل کتم بیرون می‌آورم و با حرکات سریع

نه‌چندان مطمئنی خطوط پیکر انسانی را می‌کشم کوتاه‌قد بعد چهره‌ای نه زیادی چاق نه زیادی لاغر، و موهای تیره‌ای روی آن قرار می‌دهم.

«بنیه؟»

«لاغر.»

«نشونه خاصی؟ جای زخم، سبیل؟»

«گوش‌های بزرگ حسابیه؟»

لبخند زنان می‌گویم: «البته که حسابیه رئیس. پس شد گوش‌های بزرگ.»

به طرح گوش‌های بزرگی اضافه می‌کنم که مختصری برجسته‌اند.

«سن؟»

«متولد ۱۸ مه ۱۹۴۵ بود. حفظ کردن این تاریخ ساده‌ست چون روزیه

که ما تو پ. خبردار شدیم جنگ تموم شده. بنابراین بذارین ببینیم ...

سراسر است می‌شه شونزده سال.»

این پاسخ روی من تأثیر ضربه چماق را دارد. طرح را رها می‌کنم و به

پلیس روستا خیره می‌شوم که پاهایش روی میزش است و با ژست

مهاجرنشین تمام عیاری، که دیرزمانی است در آب و هوای منطقه

استوایی زندگی می‌کند، بی‌اعتنا خودش را باد می‌زند.

«شونزده سال؟ پس بچه بوده که!»